

الف

خداوند گارا: می‌توانستم در پوسته گردویی محبوس باشم، و خویش را پادشاه فضیلت لایتناهی بشمارم... هملت، پرده دوم، خط دوم
اما آنان به ما خواهند آموخت که ابدیت، توقف زمان حال است، (در اصطلاح مدرسین) یک —
۱ که آن را نه خود آنان می‌فهمند نه کس دیگر، همان گونه که مفهوم — ۲ را به معنی عظمت لایتناهی نمی‌فهمند.

لویاتان^۳، فصل چهارم، بند ۴۶

بئاتریس ویتربو^۴ در یک بامداد سوزان ماه فوریه، پس از آنکه طوفان درد را شجاعانه تحمل کرد و حتی برای لحظه‌ای ضعف یا ترس به خود راه نداد مرد، در میدان کنستیتوسیون^۵ متوجه شدم که جعبه‌های اعلانات در اطراف پیاده‌روها پر از آگهی برای نوعی سیگار آمریکایی جدید است. این موضوع

(۱) اکنون جاویدان. (۲) اینجا جاویدان.

(۳) Leviathan: رساله‌ای در فلسفه سیاسی اثر هابز Hobbes منتشره سال ۱۶۵۱.

(۴) Beatriz Viterbo (۵) Constitucion

دلم را به درد آورد، چرا که به این فکر افتادم که به همین زودی دنیای فراخ و وقفه ناپذیر دارد از او می‌گریزد و این تغییر مختصر، نخستین مرحله از یک سلسله تغییرات بی‌پایان است. با غروری غمناک فکر کردم که دنیا شاید تغییر کند اما من تغییر نمی‌کنم. می‌دانستم که در مواردی دلبستگی بی‌ثمر من او را رنجانده است؛ اکنون که مرده بود می‌توانستم خود را وقف خاطره او کنم، بدون هیچ امیدی و بدون هیچ سرشکستگی. به یاد آوردم که سیزدهم آوریل روز تولدش است؛ و در آن روز دیداری از خانه‌اش در خیابان گارای^۱ و ادای احترام به پدرش و پسر خاله‌اش، کارلوس آرگنتینو دانری^۲؛ عواقبی ندارد و شاید عملی ضروری و حاکی از ادب باشد. یک بار دیگر در نور کم اتاق نشیمن کوچک و ریخته و پاشیده به انتظار می‌مانم، یک بار دیگر جزئیات عکسهای بسیار او را مطالعه می‌کنم: بثاتریس ویتربو از نیم‌رخ با رنگهای طبیعی؛ بثاتریس نقاب زده در کارناوال سال ۱۹۲۱؛ بثاتریس هنگام شرکت در مراسم عشای ربانی برای نخستین بار؛ بثاتریس در روز عروسی اش با ربرتو آلساندری^۳؛ بثاتریس اندکی پس از طلاقش، در مهمانی ناهار باشگاه ترف^۴؛ بثاتریس در گردشگاهی تابستانی در کوئیملس^۵ همراه با دلیاسان مارکوپورسل^۶ و کارلوس آرگنتینو؛ بثاتریس با سگ کوچک چینی اش که ویلیه گاس هاندو^۷ به او داده بود؛ بثاتریس تمام رخ، سه چهارم رخ، لبخند زنان، دست زیر چانه... مجبور نخواهم بود، مانند گذشته، حضور خود را با تقدیم فروتنانه کتابها توجیه کنم — کتابهایی که عادت کردم صفحاتش را قبلاً باز کنم تا ماهها بعد در نیابم که باز نشده در گوشه ای افتاده‌اند.

بثاتریس ویتربو در سال ۱۹۲۹ مرد. از آن زمان تا کنون نگذاشته‌ام سیزده آوریلی بگذرد و از خانه او دیداری نکنم. عادت داشتم که دقیقاً سر ساعت هفت و پانزده دقیقه وارد شوم و در حدود بیست و پنج دقیقه بمانم. هر سال اندکی دیرتر وارد شدم و اندکی بیشتر ماندم. در سال ۱۹۳۳، بارانی سیل آسا

- 1) Garay Street 2) Carlos Argentino Daneri 3) Roberto Alessandri
 4) Turf Club 5) Quilmes 6) Delia San Marco Porcel
 7) Villgas Haedo

به کمکم آمد، و آنان مجبور شدند برای شام نگه‌م دارند. طبیعتاً، این اتفاق میمون را به عنوان ضابطه‌ای مفتنم دانستم. در سال ۱۹۳۴، اندکی پس از ساعت هشت، با یکی از آن کیکهای شکری بزرگ سانتافه^۱ وارد شدم، و کاملاً حق بجانب برای شام ماندم. از این طریق بود که در آن سالگردهای غمبار، بیهوده و هوسناک، به تدریج مورد اعتماد کارلوس آرگنتینو دانی قرار گرفتم.

بئاتریس بلندبالا، ظریف و اندکی خمیده بود؛ در راه رفتنش (اگر صنعت متضاد مجاز باشد) نوعی عشوه نامطمئن، یک حالت انتظار، وجود داشت. کارلوس آرگنتینو سرخ‌رو، چاق، خاکستری مو و خوش قیافه بود. شغل بی‌اهمیتی در کتابخانه بدون مراجعی در حاشیه جنوبی بوئنوس آیرس داشت. متحکم اما فاقد نفوذ بود. تا همین اواخر، از شبها و تعطیلاتش برای اقامت در خانه استفاده می‌کرد. پس از دونسل هنوز حرف سین را چون ایتالیاییها تلفظ می‌کرد و حرکات سر و دست خاص ایتالیاییها هنوز در او باقی بود. فعالیت ذهنی اش بی‌وقفه بود، عمیقاً احساس می‌شد، به دوردستها پرمی‌کشید و — روی هم رفته — بی‌معنی بود. قیاسهای بی‌معنی می‌کرد و وسوسه‌های بی‌اهمیت داشت. (مانند بئاتریس) دستهای بزرگ، زیبا و خوش تراش داشت. ماههای بسیار، ذهنش به پل فوراً مشغول بود — بیشتر به شهرت همه‌جا گیر او دل بسته بود تا به سروده‌هایش. احمقانه تکرار می‌کرد: «او ملک الشعراست. به عبث او را تحقیر می‌کنید — اما نه، حتی زهرآگین‌ترین تیرهای شما بر او خراشی نمی‌رساند.»

در سیزدهم آوریل ۱۹۴۱، به خود اجازه دادم که یک بطر کنیاک آرژانتینی همراه کیک شکری کنم. کارلوس آرگنتینو آن را چشید و اعلام داشت که «جالب است»، و پس از چند جام، به تجلیل از انسان امروزی پرداخت.

با نوعی هیجان وصف‌ناپذیر گفت: «او را در خلوتگاه اندرونی اش در نظر

1) Santa Fe

۲) Paul Fort : شاعر فرانسوی. (۱۸۷۲ - ۱۹۶۰)

می‌آورم که چون برج قلعه‌ای است و تلفنها، تلگرافها، گرامافونها، رادیوها، پرده‌های سینما، پروژکتورها، فرهنگهای لغت، برنامه‌ها، کتابهای راهنما، گزارشها... در اختیار اوست.»

به گفته او، برای انسانی چنین مجهز، دیگر مسافرت واقعی، ضروری نیست. قرن بیستم داستان زاهد و کوه را برای ما واژگونه کرده است؛ امروزه کوه نزد زاهد می‌آید.

عقاید او به نظر من چنان احمقانه، پرطمطراق و مخصوص به خودش بود که من بیدرنگ آنها را با ادبیات ربط دادم و از او پرسیدم چرا آنها را به روی کاغذ نمی‌آورد. چنانکه می‌شد پیش بینی کرد، جواب داد که قبلاً چنین کرده است — و این عقاید، و عقایدی دیگر که به همین شگفتی است در مقدمه، یا سرود افتتاحیه، یا ساده‌تر، در سرود نخستین منظومه‌ای جا گرفته‌اند که سالهاست بر روی آن کار می‌کند، تنها، بدون تظاهر، بدون جاروجنجال، فقط متکی به آن باهوهای دوگانه که در همه جای جهان به عنوان کار و انزوا شناخته می‌شوند. گفت که نخست سیلگیرهای تخیلش را گشوده است، آنگاه دست افزار به کار برده و به یادداشت‌هایش متوسل شده است. عنوان شعر زمین بود؛ که شامل توصیفی از این سیاره بود، و البته از لحاظ بخشهای انحرافی رنگارنگ و گریزهای گستاخانه هیچ کمبودی نداشت.

از او خواستم که قطعه‌ای، هرچند کوتاه از آن برایم بخواند. یکی از کشوهای میز تحریر خود را باز کرد، دسته قطوری کاغذ بیرون کشید — اوراقی بزرگ که در بالای آن با حروف درشت اسم کتابخانه خوان کریستومولافینورا نقش شده بود — و با رضایتی مطمئن به قرائت پرداخت.

می‌شناسد چشم من، چون دیده یونانیان، بس مردمان و شهرها را،

کارها را، روزها را؛ روزهای روشنی کاخر شود چون کهر با را،

واقعیت را نسازم واژگون، بدم ره هر ناسزا را —

اننی فی البیت ارحل کل یوم کالسکاری.

فوراً نظر خودش را اعلام کرد و گفت: «از هر جهت که به آن نگاه کنی قطعه بسیار جالبی است. مصرع اول تحسین و اعجاب استادان، محققان و یونان‌شناسان را برمی‌انگیزد — قطع نظر از دانشمندان بعد از این که خود قشر عظیمی از مردم را تشکیل می‌دهند. مصرع دوم از هم‌ر به هزیود^۱ می‌رسد (ادای دینی کریمانه، در همان آغاز کار، به پدر اشعار پندآمیز) و شیوه شمردن، افزودن و آکندن که در کتاب مقدس ریشه دارد، در آن احیاء شده است. سومی باروک؟ منحنی؟^۲ یا نماینده آیین فرمالیسم محض؟ از دونیم مصرع مساوی تشکیل شده است. چهارمی، که بی اغراق نشانه احاطه به زبانی دیگر است، مرا از حمایت بیدریغ تمام اذهانی که نسبت به لذتهای ناشی از تفنن حساسیت دارند مطمئن می‌سازد. با کمال بی نظری باید از قافیه بدیع مصرعهای سوم و چهارم سخن بگویم، و از تبحری که به من اجازه داد — بدون هیچ شائبه فضل‌فروشی! — تا در چهار مصرع سه کنایه دانشمندان بگنجانم که سی قرن ادبیات را شامل شود — اشاره اول به اودیسه^۳ است، دومی به کارها و روزها^۴ و سومی به وجیزه فناپذیری که قلم شادی آفرین آن مرد اهل ساووا^۵ یعنی گزایه دومستر^۶ برایمان به میراث گذاشته است.^۷ یک بار دیگر به این نتیجه رسیده‌ام که تنها واکنشی که می‌توان در مقابل هنر جدید نشان داد خنده و لودگی است. مسلماً، صحنه از آن گولدونی^۸ است!»

برایم قطعات بسیار دیگری را هم خواند، هر یک مورد تحسین شخص

۱) Hesiod : شاعر یونانی قرن هشتم پیش از میلاد. منظومه‌ای دارد به نام کارها و روزها که خطاب به برادرش سروده است.

۲) اشاره به مکتب منحنی در شعر (Decadentisme یا Décadisme). معروفترین شاعر این مکتب ژول لافورگ است.

۳) اثر هم. ۴) اثر هزیود.

۵ و ۶) اشاره به کتاب Voyage autour de ma Chambre (مسافرت به پیرامون اتاقم) نوشته Comte Xavier de Maistre (۱۷۶۳) از اهالی Savoie یکی از ایالات فرانسه. در خط چهارم شعر با نام این کتاب بازی شده است.

۸) Carlo Goldoni (۱۷۰۷ — ۱۸۱۳) نویسنده ایتالیایی نمایشنامه‌های کمدی.

خودش قرار گرفت و هریک توضیحات مطولی را موجب شد. در این اشعار هیچ چیز فوق العاده ای نبود. حتی به نظر من هیچ کدام از اولی بدتر نبود. این اشعار حاصل پشتکار، تسلیم به قضا، اتفاق بود، با این حال، متوجه شدم که هنر واقعی دانری در سرودن شعر نیست بلکه در اختراع دلالتی است که چرا شعر باید تحسین شود. البته این مرحله ثانوی از کوشش او به نظر خودش، و نه به نظر دیگران، نوشته هایش را توجیه می کرد. شیوه قرائت دانری اغراق آمیز بود، اما یکنواختی کشنده اوزان منظم شعرش گویی این حالت اغراق آمیز را تعدیل می کرد و به کسالت بدل می ساخت.^۵

تنها یک بار در زندگی ام فرصت داشته ام نگاهی به پانزده هزار خط شعر دوازده هجایی پولی اولیون^۱، آن حماسه جغرافیایی، بیندازم که در آن مایکل درایتون^۲ به شرح حیوانات، گیاهان، آبها، کوهها، تاریخ نظامی و مذهبی انگلستان می پردازد. با این همه مطمئنم که این اثر قطور اما محدود از کار عظیم و مشابهی که کارلوس آرگنتینو به عهده گرفته بود کمتر کسالت آور است. دانری در نظر داشت که تمام کره زمین را در قالب شعر بریزد، و تا سال ۱۹۴۱ توانسته بود چندین جریب از ایالت کوئینزلاند^۳، حدود یک میل از مسیر رودخانه اوب^۴، یک پالایشگاه گاز در شمال وراکروز^۵، مغازه های معتبر بوئنوس آیرس در حوزه کلیسایی کنسپسیون^۶، خانه ییلاقی ماریانا کامباسرس دآلوار^۷ در قسمت بلگرانی^۸ پایتخت آرژانتین و یک موسسه حمام

• در میان خاطراتم چند خط هجوی را به یاد می آورم که در آن شاعران بد را بدون استشنا زیر تازیانه گرفته بود. پس از متهم کردن آنان به پنهان کردن اشعارشان در پشت سپر صنایع بدیعی، و به عبث برهم زدن بالهای نبودی شان، با این بیت نتیجه گیری کرده بود.

اهم حقایق که زیبایی است درینا که از یادشان می رود

(به من گفت) که تنها بیم از به وجود آمدن لشکری از دشمنان قوی پنجه و کینه جو او را از اقدام به چاپ این شعر بازداشته است. (یادداشت از نویسنده)

۱ و ۴) Polyolbion : منظومه بلند مایکل درایتون Michael Drayton (۱۶۳۱ - ۱۵۶۳)

شاعر انگلیسی. در این منظومه درایتون به تفصیل به شرح زیباییهای انگلستان می پردازد.

3) Queensland 4) River ob 5) Veracruz 6) Concepcion

7) Mariana Cambaceres de Alvear 8) Belgrano

بخار را در نزدیکی آکواریوم مشهور شهر برایتون^۱ توصیف کند. برایم قطعات بلند و پریچ و خمی از قسمت استرالیایی اثرش خواند، و جایی لغتی را که خودش اختراع کرده بود ستود: رنگ «سفید اثیر» که احساس می‌کرد: «واقعاً آسمان را در خاطر زنده می‌کند، آسمان که عنصر بسیار مهمی در صحنه پردازی قاره زیرین است.» اما این مصراعهای دوازده هجایی خنک و بیجان حتی فاقد هیجان نسبی سرود به اصطلاح افتتاحیه بود. حدود نیمه شب از خانه اش بیرون آمدم.

یک روز یکشنبه، دو هفته بعد، دانری به من تلفن کرد - شاید برای اولین مرتبه در عمرش. پیشنهاد کرد که یکدیگر را ساعت چهار ببینیم: «برای کوکتیل در سالن بار مجاور، که زونینو^۲ و زونگری^۳ دورانیدش - صاحبخانه های من، چنانکه بدون شک به یاد می‌آوری - افتتاح می‌کنند. جایی است که واقعاً از دیدنش خوشحال می‌شوی.»

بیشتر از سر تسلیم تا خشنودی، دعوتش را قبول کردم. وقتی که به آنجا رسیدم، پیدا کردن میز مشکل بود. «سالن - بار» به طریق بیرحمانه ای مدرن و از آنچه انتظار داشتم اندکی زشت تر بود؛ سر میزهای کناری، مشتریهای هیجان زده با شگفتی از مبالغی صحبت می‌کردند که زونینو و زونگری بیدریغ برای تزئین محل خرج کرده بودند. کارلوس آرگنتینو وانمود کرد که چیزی در تنظیم نور محل (که احساس کردم آن را قبلاً دیده است) او را به تعجب انداخته است، و با لحنی جدی به من گفت: «خواه ناخواه باید این حقیقت را قبول کرد که جاهایی مثل اینجا می‌توانند در چشم مردم خیلی بهتر از جاهای دیگر بیایند.»

سهس چهارپنج تکه مختلف از شعر را دوباره خواند. مطابق با علاقه شدیدی که به لغات پر طمطراق داشت آنها را دستکاری کرده بود: آنجا که در ابتداء «آبی» کافی و مناسب بود، «لاجوردی»، «نیلگون»، و «لاجورد ناب» گنجانده بود. کلمه «شیری» به نظرش خیلی ساده و آسان رسیده بود؛

1) Brighton 2 & 3) Zunino and Zungri

در جریان توصیف پرهیجان انباری که در آن پشم شسته می‌شد لغاتی چون «شیرگونه» و «شیرفام» به کار برده بود و حتی کلمه «شیرگونه‌فام» را هم از خودش ساخته بود. پس از آن، بی مقدمه، جنون امروزی ما را برای اینکه حتماً کتابهایمان مقدمه داشته باشد محکوم کرد، «عملی که در گذشته هم توسط سلطان ادب در مقدمه‌ای که خود بر دن کیشوت نوشته مورد شماتت قرار گرفته است.» با این همه اذعان کرد که برای سرآغاز کار جدیدش مقدمه‌ای چشمگیر شاید حائز ارزش باشد — «توضیحی به دست ادیبی صاحب‌نام.» پس از آن گفت که در نظر دارد سرودهای مقدماتی شعرش را چاپ کند. آنوقت بود که مقصود از تلفظ غیرمنتظره او را فهمیدم؛ دانری می‌خواست از من خواهش کند که مقدمه‌ای بر آش درهم جوش فضل‌فروشانه او بنویسم. بعد معلوم شد که ترس من بیجا بوده است؛ کارلوس آرگنتینوبا تحسین ورشک خاطر نشان کرد، که مطمئناً اگر اعتباری را که یکی از مردان ادب، آوارو ملیان لافینورا^۱، در هر محفلی برخوردار است «مستحکم» بخواند چندان راه خطا نرفته است، مردی که اگر من اصرار کنم، خوشحال خواهد شد که چند جمله شورانگیز بر تارک این شعر بنگارد. پیشنهاد کرد که برای جلوگیری از هر نوع بی‌آبرویی و شکست او، من خود را سخنگوی دو خصلت انکارناپذیر کتاب کنم — کمال‌یافتگی شکل آن و قدرت عملی آن — «تا بدان حد که این بوستان پهناور استعاره‌ها، صنایع بدیعی و زیبایی در به روی کوچکترین جزئیات که منافی با حقیقت باشد می‌بندد.» و اضافه کرد که بتاتریس هم همیشه مجذوب آوارو بوده است.

موافقت کردم — با اشتیاق تمام موافقت کردم — و برای اینکه باور کند توضیح دادم که روز بعد، که دوشنبه بود، با آوارو تماس نمی‌گیرم، و تا پنجشنبه، که برای شام غیررسمی که به دنبال هر جلسه باشگاه نویسندگان می‌آید دور هم جمع می‌شویم صبر می‌کنم. (چنین جلسات شامی هیچ‌گاه تشکیل نمی‌شود، اما تشکیل جلسات روزهای پنجشنبه واقعیت قبول شده‌ای

1) Alvaro Melian Lafinur

است، نکته ای که کارلوس آرگنتینو می‌توانست، با مراجعه به روزنامه‌های روزانه، از آن مطمئن گردد، و به قول من تا اندازه‌ای جنبه واقعیت می‌داد. تا اندازه‌ای به عنوان پیش‌بینی و تا اندازه‌ای از روی شیطنت، گفتم که پیش از اینکه مسأله مقدمه را پیش بکشم خلاصه‌ای از طرح غیرعادی اثر را برای آوارو خواهم گفت. آنگاه از هم خداحافظی کردیم.

همانطور که از پیچ خیابان برناردو دیریکوین^۱ می‌گذشتم، راه‌حلهایی را که داشتم با منتهای بینظیری ممکن در خاطر مرور کردم. این راه‌حلهای عبارت بودند از: الف) با آوارو صحبت کنم، و به او بگویم که این خاله‌زاده بلافضل بتاتریس (این روش نیکوی توضیح به من اجازه خواهد داد که نامی از بتاتریس ببرم) شعری سرهم‌بندی کرده است که ظاهراً امکانات تنافر اصوات و نابسامانی را به بینهایت می‌رساند؛ ب) هیچ حرفی به آوارو نزنم. می‌توانستم پیش‌بینی کنم که کاهلی من با شق دوم جور درمی‌آید.

اما اولین احساس من در روز جمعه شروع نوعی دلهره از تلفن بود. فکر اینکه این اختراع که زمانی صدای بازنیا مدنی بتاتریس را به گوشم می‌رساند آنقدر تنزل کرده باشد که فقط وسیله رساندن سخنان بیهوده و یحتمل نکوهشهای خشم‌آلود کارلوس آرگنتینو دانری شوریده باشد مرا آزار می‌داد. خوشبختانه اتفاقی نیفتاد - مگر کینه اجتناب‌ناپذیری که در من نسبت به این مرد پدید آمد، مردی که از من خواسته بود مأموریت حساسی برای او انجام دهم و بعد مرا به کلی از قلم انداخته بود.

کم‌کم، تلفن هیبت خود را از دست داد، اما یک روز در اواخر ماه اکتبر به صدا درآمد و صدای کارلوس آرگنتینو به گوش رسید. چنان آشفته بود که اول صدای او را نشناختم. با خشم و اندوه به لکنت گفتم که مؤسسه لجام گسیخته زونینو و زونگری، به بهانه توسعه سالن بارش، که هم‌اکنون هم بیش از اندازه بزرگ است، نزدیک است خانه او را صاحب شود و خراب کند.

1) Bernardo de Irigoyen

مرتب تکرار می‌کرد: «خانه من، خانه اجدادی من، خانه دیرینه خیابان گارای من!» و چنین می‌نمود که اندوه خود را در موسیقی کلماتش فراموش کرده است.

شریک غم او شدن برایم دشوار نبود. پس از گذشتن از مرز پنجاه، هر تغییری نشانه نفرت‌انگیزی از گذشت عمر می‌شود. از آن گذشته، این نقشه به خانه‌ای مربوط می‌شد که در نظر من همیشه خانه بتاتریس است. سعی کردم مراتب تأسف عمیق خود را ابراز کنم، اما دانری گویی حرفهای مرا نمی‌شنید. گفت که اگر زونینو و زونگری بر تجاوزکاری خود اصرار ورزند، وکیل او، دکتر زونی^۱، به خاطر خود این عمل، آنان را به محکمه خواهد کشید و مجبورشان خواهد کرد که حدود پنجاه هزار دلار خسارت بپردازند.

اسم زونی مرا تحت تأثیر قرار داد، گرچه دفتر او در محل پرتی مثل دونبش خیابانهای کاسروس^۲ و تاکواری^۳ بود، با اینحال همه او را به عنوان وکیلی قدیمی و قابل اعتماد می‌شناختند. از او پرسیدم که آیا اقامه این دعوا را به عهده زونی گذاشته است. دانری گفت که همان روز بعد از ظهر به او تلفن خواهد کرد. مکشی کرد، بعد با آن لحن بی‌احساس و یکنواختی که ما برای در میان گذاشتن اسرار خصوصی ذخیره می‌کنیم، گفت که برای به پایان بردن شعرش بدون آن خانه نمی‌تواند کاری بکند چون در زیرزمین آن یک «الف» هست. برایم توضیح داد که «الف» یکی از نقاط فضا است که تمام نقاط دیگر را شامل است.

به حرفش ادامه داد، اکنون چنان مقهور ناراحتیهای خود گشته بود که فراموش کرده بود غلبه گویی کند: «در زیرزمین زیر اتاق ناهارخوری است، مال من است - مال من. وقتی بچه بودم خودم آن را کشف کردم. پله‌های زیرزمین آنقدر بلند بود که خاله و شوهرخاله‌ام رفتن مرا به آنجا ممنوع کرده بودند، اما از کسی شنیده بودم که در آن زیردنیایی هست. بعدها فهمیدم که مقصودشان کره جغرافیای کهنه‌ای است، اما آنوقتها فکر می‌کردم مقصودشان

1) Doctor Zunni 2) Caseros 3) Tacuari

خود دنیا است. یک روز که کسی در خانه نبود، پنهانی به آنجا رفتم، اما پام لغزیده و افتادم. وقتی چشم باز کردم، الف را دیدم.»
تکرار کردم: «الف را؟»

«بله تنها جایی در جهان است که شامل همه جاها می‌باشد که از هر زاویه‌ای دیده می‌شوند، هر کدام مجزا از آن دیگری، بدون آنکه قاطی شوند و درهم روند. از این کشف با کسی چیزی نگفتم و هر وقت فرصتی یافتم به آنجا رفتم. در بچگی پیش بینی نمی‌کردم که این موهبت به من عطا شده تا بعدها بتوانم شعرم را بسرایم. زونینو و زونگری آنچه را که متعلق به من است از من بر بایند — نه نمی‌توانند، صد سال نمی‌توانند! دکتر زونی کتاب قانون را به دست می‌گیرد و ثابت می‌کند که الف من غیر قابل انتقال است.»
سعی کردم برای او دلیل بیاورم و گفتم: «مگر زیر زمین خیلی تاریک نیست.»

«حقیقت نمی‌تواند به ذهن بسته نفوذ کند. اگر تمام جاها عالم در الف باشد، پس ستاره‌ها تمام چراغها، و تمام منابع نور هم در آن هست.»
«همانجا بمان. من فوراً به دیدنت می‌آیم.»

«پیش از آنکه بتواند مخالفتی کند گوشی را گذاشتم. گاه اطلاع کامل از واقعیتی انسان را به یکباره به دیدن چیزهایی قادر می‌سازد که در گذشته به آنها ظن نبرده است و اکنون آن واقعیت را مسجل می‌سازند. سخت تعجب کردم که تا آن لحظه متوجه جنون کارلوس آرگنتینو نشده بودم. وقتی خوب فکرش را می‌کردی همه افراد خانواده ویترو بودیوانه بودند. (من اغلب خودم می‌گویم) بشاتریس در عین حال یک زن و یک کودک بود با استعدادی تقریباً غیرعادی برای پیش بینی آینده، اما در اونسیان، اختلال حواس، از خودرضایی، و رگه‌ای از ستمگری هم بود، و شاید همه اینها حکایت از بیماری او می‌کرد. جنون کارلوس آرگنتینو مرا از غروری کینه‌توزانه پر کرد. در اعماق وجودمان، ما همیشه از یکدیگر متنفر بودیم.»

(در خانه خیابان گارای زن خدمتکار مودبانه از من خواست که اندکی صبر کنم. ارباب، طبق معمول، در زیرزمین عکس ظاهر می‌کرد. روی پیانوی

نواخته نشده، کنار گلدان بزرگی که در آن گلی نبود، تصویر بزرگ بثاتریس با رنگهای چشمگیر لبخند می زد (لبخندی زمان ناشناس تر از آن که متعلق به گذشته باشد). هیچ کس نمی توانست ما را ببیند؛ در اثر یک بحران عاطفی، به تصویر نزدیک شدم و به او گفتم: «بثاتریس، بثاتریس الن، بثاتریس الناویتربو، بثاتریس عزیز، بثاتریس که برای ابد رفته ای، این منم، بورخس.» چند لحظه بعد، کارلوس وارد شد. با لحنی خشک حرف می زد. می توانستم بینم که او به هیچ چیز دیگر جز از دست دادن «الف» فکر نمی کند. با لحنی آمرانه گفت: «اول جامی کنیاک وطنی می نوشی، و بعد به درون زیرزمین می روی. بگذار اخطار کنم که باید به پشت دراز بکشی. تاریکی مطلق، عدم تحرک مطلق و اندکی تنظیم چشم هم لازم است. باید چشمانت را از کف زیرزمین به پله های نوزده بدوزی – وقتی تنهایت گذاشتم، در کشویی را پایین می کشم و کاملاً تنها خواهی بود. لزومی ندارد زیاد از حشرات بترسی – هر چند می دانم که می ترسی. پس از یکی دو دقیقه الف را می بینی – عالم صغیر کیمیاگران و کابالیست ها^۱ را، همنشین حقیقی و وفادار ما را، تمرکز بسیار در کم^۲ را!»

به محض آنکه به اتاق ناهارخوری رسیدیم، اضافه کرد: «البته، اگر آن را ندیدی، کمبوط ظرفیت تو آنچه را که من تجربه کرده ام بی ارزش نمی کند. حالا پایین برو، در فاصله کوتاهی می توانی با تمام نموده های بثاتریس خوش و بش کنی.»

خسته از یاهوهای او، به شتاب راه افتادم. زیرزمین که اندکی عریض تر از خود پلکان بود به دخمه ای می مانست. چشمانم تاریکی را کاوید، به عبث به دنبال کره ای می گشتم که کارلوس آرگنتینو صحبتش را کرده بود. تعدادی جعبه حاوی بطریهای خالی و کیسه های کرباسی در گوشه ای ریخته بود. کارلوس کیسه ای را برداشت، تا زد، و در نقطه معینی پهن کرد. گفت: «این پشتی خوبی نیست، کاملاً نخ نما شده است، اما اگر

(۱) Kabalists : معتقدان به تفسیر رمزی تورات.

2) multum in parvo

اندکی بلندتر باشد، هیچ چیز نمی‌بینی، فقط آنجا دراز خواهی کشید و احساس خجالت و مسخره بودن خواهی کرد. خیلی خوب، حالاتنهات را آنجا روی زمین دراز کن و نوزده پله بشمار.»

خواهشهای مسخره‌ او را انجام دادم و او سرانجام رفت. در کشویی به دقت بسته شد. تاریکی، بجز نور روزنه کوچکی که بعداً فهمیدم چیست، مطلق می‌نمود. برای اولین بار متوجه شدم که در چه وضع خطرناکی افتاده‌ام: اجازه داده بودم که دیوانه‌ای مرا در زیرزمینی زندانی کند، پس از آنکه جامی از زهر سرکشیده بودم! می‌دانستم که در پس لاف و گزافهای آشکار کارلوس ترس عمیقی نهفته بود که مبادا معجزه معهود را نبینم. برای سرپوش گذاشتن بر دیوانگی اش، برای اینکه اقرار نکند که دیوانه است، کارلوس مجبور بود مرا بکشد. احساس اضطراب شدید کردم، که سعی کردم ناشی از وضع ناراحت خود بدانم و به تأثیر دارویی مخدر نسبت ندهم. چشمانم را بستم آنها را باز کردم. آنوقت «الف» را دیدم.

اکنون به کنه ناگفتنی داستانم می‌رسم. و در اینجا ناکامی ام در مقام نویسنده آغاز می‌شود. تمام السنه دسته‌ای از نشانه‌ها هستند که استعمال آنها توسط کسانی که آن زبانها را صحبت می‌کنند مسبوق به گذشته‌ای مشترک است. آنوقت چگونه می‌توانم «الف» لایتناهی را که ذهن دست‌وپازن من به زحمت می‌تواند دربر گیرد به زبان کلمات برگردانم؟ عارفان، در برابر چنین بفرنجی، به سمبولها روی آوردند: یک ایرانی، برای نشان دادن خدا، از مرغی سخن می‌گوید که همه مرغان است، آلانوس دواینسولیس^۱ از کره‌ای سخن می‌دارد که مرکز آن همه جاست و محیطش هیچ‌جا نیست. حزقیال^۲ از

(۱) Alanus de Insulis یا Alam de Lille : فیلسوف مدرسی (۱۱۲۰ - ۱۲۰۰)، از لحاظ شاعری، تاریخ طبیعی و یزدانشناسی دارای اهمیت است. او کوشید تا از قوانین عمومی یک دستگاه کامل ایمان بسازد.

(۲) Ezekiel : یکی از انبیای بنی اسرائیل که در دوره اسارت به بابل انتقال داده شد. کتاب حزقیال نبی شرح پیغمبری اوست، و مبحث اصلی آن سقوط اورشلیم است. (در سال ۵۸۶ ق. م)

فرشته‌ای چهار چهره گفتگو می‌کند که در آن واحد به جانب شرق، غرب، شمال و جنوب در حرکت است. (این قیاسهای نامتصور را به عبث ذکر نمی‌کنم؛ آنها را با «الف» ارتباطی هست.) شاید خدایان استعاره‌ای از این دست به من عطا کنند، اما در آن صورت این گزارش به ادبیات و افسانه آلوده خواهد شد. در واقع، کاری که من می‌خواهم بکنم ناممکن است، زیرا هر فهرستی از سلسله‌بی‌پایانی از چیزها محکوم به نابسندگی است. در آن لحظه واحد بیکران میلیونها نمایش دیدم، هم دلپذیر و هم سهمناک؛ هیچ‌یک از آنها مرا بیش از این حقیقت به شگفتی نینداخت که همه آنها در نقطه واحدی از فضا قرار داشتند، بدون تداخل یا تقابل. تمامی آنچه چشم من می‌دید متقارن بود، اما آنچه که خواهم نوشت متوالی خواهد بود، زیرا که زبان متوالی است. با این همه، سعی می‌کنم تا آنجا که بتوانم، همه چیز را به یاد بیاورم.

در قسمت عقب پله، طرف دست راست، کره کوچک قوس قزحی دیدم که درخشش آن تقریباً تحمل‌ناپذیر بود. ابتدا گمان کردم که در حال چرخیدن است؛ اندکی بعد متوجه شدم که این تصور را دنیای گیج‌کننده‌ای که درون آن بود ایجاد می‌کرد. قطر «الف» شاید به سه سانتیمتر نمی‌خورد، اما تمامی فضا در آن بود، واقعی و کوچک نشده. هر چیز (صفحه یک آینه، برای مثال) چیزهایی بیشمار بود، چرا که من آن را بوضوح از تمام زوایای جهان می‌دیدم؛ دریای آکنده را دیدم، فلق و شفق را دیدم؛ جمعیت کثیر امریکا را دیدم، تار عنکبوتی نقره‌فام را در مرکز هرمی سیاه دیدم؛ هزارتوی ترک خورده‌ای را دیدم (که لندن بود)؛ چشمانی بیشمار را از نزدیک دیدم که در من به خویش خیره شده بودند چنان که در آینه‌ای؛ همه آینه‌های روی زمین را دیدم و هیچ‌یک تصویر مرا ننمود، در حیاطی عقبی در خیابان سولر^۱ همان کاشیهایی را دیدم که سی سال پیش در مدخل خانه‌ای در فرای بنتوس^۲ دیده بودم، خوشه‌های انگور را دیدم، برف را، توتون را، رگه‌های فلز را، بخار را، صحراهای محدب حاره‌ای را دیدم و هردانه از شن‌های آن صحراها

1) Soler 2) Ferry Bentos

را، زنی را در اینورنس^۱ دیدم که هیچ گاه فراموش نمی‌کنم؛ موی ژولیده^۱ او را دیدم، قامت بلندش را، سرطانی را که در سینه اش خانه کرده بود دیدم؛ دایره‌ای از رس پخته در پیاده رویی دیدم، جایی که پیش از آن درختی بوده است؛ خانه‌ای ییلاقی را در آدروگوئه^۲ دیدم و نسخه‌ای از اولین ترجمه^۲ انگلیسی پلینی^۳ — ترجمه فیله‌مون هولاندرز^۴ را — و در آن واحد تمام حروف را در همه صفحات می‌دیدم (در کودکی تعجب می‌کردم که حروف یک کتاب بسته بر سر هم نمی‌ریزند و شبانه گم نمی‌شوند)؛ غروبی را در کونره‌تارو^۵ دیدم که گویی بازتاب رنگ گل سرخی در بنگال بود؛ بستر خالی خودم را دیدم؛ در گنجه‌ای در الکمار^۶ کره‌ای خاکی دیدم که میان دو آینه قرار داشت و تصاویر آن به بینهایت می‌رسید؛ اسبهایی را با بال مواج در یکی از سواحل بحر خزر هنگام طلوع آفتاب دیدم؛ ساختمان استخوانی ظریف یک دست را دیدم؛ بازماندگان جنگی را دیدم که برای آشنایان کارت پستال می‌فرستادند؛ در ویترونی در میرزاپور^۷ یک دسته ورق بازی اسپانیایی دیدم؛ سایه مورب سرخسها را بر کف گلخانه‌ای دیدم؛ ببرها را دیدم، سیخونکها را، گاوهای وحشی را، موجها را، و لشکرها را، تمام مورچگان زمین را دیدم؛ اسطرابی ایرانی را دیدم؛ در کشوی میز تحریری نامه‌های باورنکردنی، وقیح

۱) Inverness : مرکز هایلندز در اسکاتلند. قلعه آن منتصب به مکبث است و گویند دانکن در آن به قتل رسید.

2) Adrogé

۳) Pliny : نام دوتن از مردان مشهور روم قدیم. پلینی مهین یا پلینی اکبر، در مآخذ اسلامی بلیناس (۷۹ - ۲۳) طبیعیدان بود. اثر عمده اش کتاب تاریخ طبیعی است در ۳۷ مقاله، کتابی به نام فی تأثیر الروحانیات هست که اصلش ظاهراً از بلیناس و ترجمه اش به حنین ابن اسحاق منسوب است. پلینی کهن یا پلینی اصغر (۱۱۳ - ۶۲ ق) خطیب و سیاستمدار و پسرخواهر پلینی مهین و دست پرورده او بود. در سال ۱۰۰ مقام کنسولی داشت. شهرتش به سبب مراسلات اوست.

4) Philemon Hollands

۵) Querétaro : شهری در مکزیک. Alkmaar (۶) : شهری در هلند.

۷) Mirzapur : شهری در هند.

و مفصلی را دیدم (و خط نامه‌ها لرزه به پشتم انداخت) که بثاتریس به کارلوس آرگنتینو نوشته بود؛ بنای یادبودی را در گورستان چاکاریتا دیدم که می‌پرستیدم؛ خاک پوسیده و استخوانهایی را دیدم که زمانی بثاتریس و تیربوی طناب بود؛ گردش خون تیره خودم را دیدم؛ مجامعت عشق را و مفارقت مرگ را؛ «الف» را از هر نقطه و زاویه‌ای دیدم، و در «الف» زمین را دیدم و در زمین «الف» را؛ صورت خودم را دیدم و امعاء و احشاء خودم را؛ صورت تو را دیدم؛ و احساس گیجی کردم و گریستم؛ زیرا چشمان من آن شیء مرموز و فرضی را دیده بودند که نامش به گوش همه مردمان آشناست، اما هیچ‌یک بر آن نظر نیفکنده‌اند — عالم تصورناپذیر را.

احساس شگفتی بینهایت کردم، احساس رقت بینهایت کردم.

صدایی سرخوش و نفرت‌انگیز گفتم: «بعد از این همه دیدزدن در جاهایی که به تو مربوط نبوده است، حتماً چشمانت لوچ شده است، نشده؟ حتی اگر شیرۀ مغزت را هم بگیری صد سال هم نمی‌توانی دین خود را به خاطر این مکاشفه به من پردازای. منظرۀ معرکه‌ای بود، نبود، بورخس؟»

پاهای کارلوس آرگنتینو روی آخرین پله قرار داشت. در نور کم ناگهانی، توانستم خود را از روی زمین بلند کنم و به زحمت بگویم: «معرکه‌ای بود — بله، معرکه‌ای بود.» خودم از لحن منطقی صدایم تعجب کردم. کارلوس آرگنتینو با تشویش ادامه داد:

«همه چیز را دیدی — واضح واضح، رنگی؟»

در آن لحظه بخصوص راه انتقام خویش را پیدا کردم. با لحنی مهربان و آشکارا ترحم‌انگیز، شوریده و طفره‌رونده، از کارلوس آرگنتینو دانری به خاطر مهمان‌نوازی زیرزمینی اش تشکر کردم و از او به اصرار خواستم که از خراب شدن خانه اش حداکثر استفاده را بکند و از شهر بزرگ مرگبار که به هیچ کس — به او گفتم باور کن به هیچ کس — رحم نمی‌کند بگریزد. به آرامی و با عزم جزم از صحبت راجع به «الف» سرباز زدم. هنگام خداحافظی، او را در

بازوانم فشردم و تکرار کردم که هوای پاک و آرامش بیرون شهر بهترین پزشکانند.

در خیابان، در پلکان ایستگاه کنستیتوسیون، در قطار زیرزمینی، چهره هر یک از مردم به نظرم آشنا می‌رسید. می‌ترسیدم که دیگر چیزی در جهان نباشد که مرا به تعجب اندازد، از آن می‌ترسیدم که دیگر هیچ‌گاه از آنچه دیده بودم آزاد نشوم. خوشبختانه پس از چند شب بی‌خوابی، یک بار دیگر نسیان از من دیدار کرد.

بعدالتحریر به تاریخ اول مارس ۱۹۴۳ - شش ماهی پس از ویران کردن ساختمانی در خیابان گارای، شرکت انتشاراتی پروکروستس^۱ و شرکاء، که از حجم قابل ملاحظه منظومه دانری سرنخورده بود، گلچینی از «بخش آرژانتینی» آن منتشر کرد. شرح ماوقع در اینجا زائد است. کارلوس آرگنتینو دانری جایزه دوم ملی را برای ادبیات گرفت.^۵

جایزه اول نصیب دکتر آیتنا^۱، و جایزه سوم نصیب دکتر ماریو بونفانتی^۳ شد. کتاب خود من ورقهای برگ‌زن^۴، حتی یک رأی هم نیاورد. یک بار دیگر حسادت و کسالت به پیروزی رسیدند! مدتی است که سعی می‌کنم دانری را ببینم، شایع است که بزودی برگزیده دیگری از اشعارش منتشر می‌شود. قلم شیرین او (که دیگر «الف» آن را مغشوش نمی‌کند) وظیفه نوشتن حماسه‌ای درباره قهرمان ملی ما، ژنرال سان مارتین^۵، را به عهده گرفته است.

می‌خواهم دو ملاحظه دیگر را به این نوشته بیفزایم: یکی در خصوص طبیعت «الف»؛ دیگر درباره اسم آن. چنانکه همه می‌دانند، «الف» اولین

1) Procrustes

• به من نوشت: «تبریک دردآلودت را دریافت کردم. تواز حسد به خود می‌پیچی، دوست بیچاره من، اما باید اعتراف کنی - حتی اگر این اعتراف خفیات کند! - که این بار کلاهم را به سرخ‌ترین پرها، دستارم را به درشت‌ترین یاقوتها آراسته‌ام.» (یادداشت از نویسنده)

2) Dr. Aita 3) Dr. Mario Bonfanti 4) The Sharper's Card

5) General San Martin

حرف الفبای عبری است. استفاده از آن برای نامیدن کره شگفت داستان من شاید اتفاقی نباشد. برای کابالیستها، این حرف نماینده ان سوف^۱، ذات پاک و بی پایان خداست؛ همچنین گفته می‌شود که «الف» شکل انسانی را می‌گیرد که هم به آسمان و هم به زمین اشاره می‌کند تا نشان دهد که دنیای زیرین نقشه و آیین دنیای زیرین است. در نظریه مجموعه‌های کانتور^۳ «الف» نماینده اعداد ترانسفینی^۴ است که هر جزء آن به بزرگی کل است. دلم می‌خواهد بدانم آیا کارلوس آرگنتینو آن اسم را برگزیده یا آن را - به معنای نقطه‌ای که تمام نقاط در آن تلاقی می‌کنند - در یکی از متون بی‌شماری که «الف» زیرزمینش بر او آشکار کرده خوانده است. هر چند شاید باور نکردنی به نظر رسد، من معتقدم که «الف» خیابان گارای الفی قلابی بود.

دلایل من از این قرارند: در حدود سال ۱۸۶۷ کاپتن برتون^۵ منصب کنسولی انگلستان را در برزیل داشت. در ژوئیه ۱۹۴۲، پدرو هنریکس اورنیا^۶ در کتابخانه‌ای در سانتوس^۷ به یکی از دست‌نوشته‌های برتون برخورد، که در آن به مسأله آیینی‌ای که دنیای شرق به اسکندر ذوالقرنین یا اسکندر شاخدار نسبت می‌دهد، پرداخته است. بر بلور آن تمامی جهان منعکس می‌شد. برتون به اشیاء مشابه دیگری اشاره می‌کند - جام هفت لایه کیخسرو، آیینی‌ای که طارق ابن زیاد در برجی یافت (هزارویکشب، ۲۷۲)؛ آیینی‌ای که

En spoh: در عبری به معنای بی پایان است.

Mengenlehre: در آلمانی *théorie des ensembles* در فرانسه و *set theory* در

انگلیسی.

۳) Cantor: ریاضیدان روس (۱۹۱۸ - ۱۸۴۵) صاحب نظریه مجموعه‌ها.

۴) عدد اصلی مشخص «توان» یک مجموعه. با الف عبری نشان داده می‌شود.

۵) Sir Richard Francis Burton: ماجراجو و سیاست‌پیشه انگلیسی. مترجم

هزارویکشب، کاماسوترا، حدیقه معطره، گلستان سعدی و بسیاری از آثار فارسی و عربی به

انگلیسی (۱۸۹۰ - ۱۸۲۱)

لوسین ساموسی^۱ برابر ماه گرفت (تاریخ حقیقی^۲، یک، ۲۶)؛ نیزه آینه گونه ای که کتاب اول ساتیریگون^۳ اثر کاپلا^۴ به ژوپیترنسبت می دهد، آینه افلاکی مرلین^۵ که «مدور و تهی [بود]... و به جهانی از آگینه می مانست. (ملکه پریان III، ۲، ۱۹)^۶— و این توضیح غریب را اضافه می کند: «اما اشیاء مذکور (علاوه بر این امتیاز منفی که فاقد وجودند) تنها آلاتی بصری هستند. مؤمنانی که در مسجد عمر در قاهره گرد می آیند با این حقیقت آشنا هستند که تمامی عالم در درون یکی از ستونهای سنگی که صحن مرکزی آن را احاطه کرده اند نهفته است... البته هیچ کس نمی تواند عملاً آن را ببیند، اما آنهایی که گوششان را مدتی بر سطح آن بگذارند می گویند که پس از مدتی کوتاه همه درهم آن را می شنوند... تاریخ ساختمان مسجد به قرن هفتم می رسد، ستونهای آن را از دیگر معابد متعلق به ادیان پیش از اسلام آورده اند، زیرا، چنانکه ابن خلدون نوشته است: «در حکومتهایی که توسط چادرنشینان تأسیس می شود، کمک خارجیان در همه شئون معماری ضروری است.»

آیا این «الف» در دل سنگی وجود دارد؟ آیا من آن را در آن زیرزمین، وقتی همه چیز را دیدم، دیدم و آیا اکنون آن را فراموش کرده ام؟ مغزهای ما متخلخل است و فراموشی به درون می تراود؛ خود من، زیر فشار سالیان، چهره بناتریس را طور دیگر می بینم و گم می کنم.

(۱) Lucian of Samosa: نویسنده یونانی (۱۱۵-۲۰۰).

2) True History

3) Satyricon ساتیریگون یا De Nuptiss Philologiae et Mercurii et de septem

Artibus liberalibus Libri novem اثر کاپلا.

4) Martianus Minneus Felix Capella: نویسنده لاتینی قرن پنجم. اثر تمثیلی اوساتیریگون به آمیزه ای از نظم و نشر نوشته شده است (با کتاب Petronii Arbitri

Satyricon اثر Gaius Petronius اشتباه نشود).

5) Merlin: ساحر پیری در افسانه های آرتور شاه.

6) The Faerie Queen: بزرگترین اثر ادmond اسپنسر (Edmund Spencer ۱۵۹۹-۱۵۲۲)

شاعر انگلیسی. این اثر شامل شش بخش است.